

خودپسندی بیجا، یا پاکدامنی (که در این صورت مطمئن باشید لطمه‌ای نمی‌خورد)؟ یا شاید دارید ناز می‌کنید؟» مورل چهره درهم کشید چون بدون شک آنچه می‌خواست بگوید بر او بینهایت گران می‌آمد، و با تن لرزان در جوابم گفت: «نه، هیچکدام از اینها مطرح نیست، پاکدامنی را ویش، بدجنسی هم، برعکس، کم‌کم دارد دلم برایش می‌سوزد، ناز و ادا هم نیست چون موردی ندارد، تنبلی هم نیست، چون روزهایی هست که از صبح تا شب بیکارم و نمی‌دانم چه کنم، نه، اصلاً هیچ کدام اینها مطرح نیست، مسأله این است که، مبادا هیچ وقت به هیچ کسی بگویید و خودم هم دارم دیوانگی می‌کنم که به شما می‌گویم، مسأله... مسأله این است که... مسأله این است که می‌ترسم!» و همه تنش به لرزه افتاد. گفتم که سر در نمی‌آورم. گفت: «نه، نپرسید، دیگر حرفش را هم نزنید. مثل من نمی‌شناسیدش، می‌توانم بگویم که اصلاً نمی‌شناسیدش» - «آخر مگر چه کارتان می‌تواند بکند؟ هیچ قصد بدی نمی‌تواند درباره‌تان داشته باشد بخصوص که دیگر کینه‌ای هم میانتان نخواهد بود. بعد هم، خودمانیم، می‌دانید که آدم خیلی خوبی است؟» - «خوب بعله! معلوم است که می‌دانم آدم خوبی است! این را هم می‌دانم که آدم خیلی ظریف و صادقی است. اما خواهش می‌کنم ولم کنید، حرفش را هم نزنید، گفتنش خجالت دارد، اما می‌ترسم!»

رخداد دوم بعد از مرگ آقای دو شارلوس بود. برخی یادگاری‌ها که برای من گذاشته بود همراه با نامه‌ای در سه پاکت تو در تو به دستم رسید که دستکم ده سال پیش از مرگش نوشته شده بود. بارون مدتی سخت بیمار بود، کارهای بعد از مرگش را سر و سامانی داد، سپس حالش خوب شد تا این که به وضعی افتاد که در روز مهمانی عصرانه پرنسس دو گرمانت خواهیم دید - و نامه همراه با یادگاری‌هایی که برای برخی از دوستانش گذاشته بود هفت سال در گاوصندوقی ماند، هفت سالی که دیگر مورل را یکسره از یاد برده بود. متن نامه، به خطی ریز و دقیق و محکم، چنین بود:

«دوست عزیزم، سرنوشت از راه‌هایی عمل می‌کند که بر ما آشکار نیست. گاهی از عیب انسان دونی استفاده می‌کند تا مانع تنزل مقام اعلای انسانی نیکدل شود. شما مورل را می‌شناسید، می‌دانید از کجا آمده است و من خواستم او را به چه اوجی، یعنی به سطح خودم، اعتلا دهم. می‌دانید که ترجیح داد نه به خاک و خاکستری که آدمیزاد این ققنوس واقعی می‌تواند از آن دوباره زاییده شود بلکه به لجنی برگردد که مأوای افعی است. تن به سقوط داد، که همین مانع هبوط من شد. می‌دانید که بر نشان من همان عبارتی منقوش است که از آن سرور ماست: اینکولکابیس سوپر لئونم ات اسپیدم^{۸۴}، همراه با تصویر آدمی که روی یک شیر و یک مار ایستاده است. این که من توانستم به این صورت شیر را که خودم باشم زیر پایم مهار کنم به یاری مار و احتیاطش بود که من آن را پیش‌تر با سبکسری عیب نامیدم، حال آن که در منطق ژرف انجیل مقدس حُسنی است، دستکم حُسنی برای دیگران. این مار ما، که در گذشته فش‌فشی آهنگین داشت، در برابر افسونگرش - که بسیار هم افسون شده بود - نه فقط موسیقایی و خزننده بود، بلکه تا حد بُزدلی حُسنی نشان می‌داد که اکنون به گمان من ملکوتی است، یعنی حُسن احتیاط. همین حُسن ملکوتی احتیاط موجب شد که در برابر پیغام‌هایی که برایش فرستادم مقاومت کند و به دیدنم نیاید، و قرار و آرامم در این دنیا و امیدم به آموزش در دنیای دیگر در گرو این اعترافی است که به شما می‌کنم. هم او بود که در این میان وسیله تحقق حکمت الهی شد، چون عزم داشتم که نگذارم از خانه‌ام زنده بیرون برود. باید یکی از ما نابود می‌شد. مصمم بودم او را بکشم. خداوند او را به احتیاط تشویق و

مرا از ارتکاب جنایت معاف کرد. شکی ندارم که شفاعت حضرت میکائیل، ملک نگهبان من، در این مهم نقش اساسی داشته و از محضرش تقاضا دارم مرا ببخشد از این که چند سالی از او غافل ماندم و بیشمار مرحمتی را که در حق من روا داشت، بخصوص در مبارزه‌ام با شر و معصیت بی جواب گذاشتم. در کمال خلوص و ایمان اذعان دارم که این سعادت را مدیون ملک مقربیم که باریتعالی مورل را از آمدن منصرف کرد. در نتیجه، اینک این منم که می‌میرم.

کماکان مخلص همیشگی شما

پ.گ. شارلوس

چنین بود که دلیل ترس مورل را فهمیدم؛ بدیهی است که نامه پر از خودستایی و لفاظی ادبی بود، اما اعترافش حقیقت داشت. و مورل بهتر از من می‌دانست که آن «حالت دیوانه‌مانند»ی که مادام دو گرمانت در برادرشوهرش می‌دید به نموده‌های ظاهری توفان خشم سطحی و بی‌خطری که من تا آن زمان از او دیده بودم محدود نمی‌شد.

اما به گذشته برگردیم. کنار آقای دو شارلوس در بولوار می‌رفتم و او بفهمی نفهمی از من خواست برای آشتی‌اش با مورل پادرمیانی کنم. و چون دید که جوابی نمی‌دهم گفت: «نمی‌فهمم برای چه دیگر ساز نمی‌زند. دیگر موسیقی اجرا نمی‌کنند و بهانه می‌آورند که جنگ است، در حالی که رقص‌ها و شب‌نشینی‌هایشان ادامه دارد و زنها همچنان برای پوستشان کرم اختراع می‌کنند. در این روزهایی که اگر آلمانی‌ها باز هم پیشروی کنند آخرین روزهای پمپی است همه جا رقص و پایکوبی است. چیزی هم که از بطالت نجاتش بدهد همین است. کافی است وزوویوی آلمانی (که می‌دانیم توپخانه‌های دریایی‌شان از آتش‌فشان هم وحشتناک‌ترند) یکباره سر برسند و همه‌شان را وقت بزک و دوزک غافلگیر

کند و آنها را در همان حالتی که هستند به صورت سنگ درآورد، در نتیجه بعدها بچه‌ها در کتاب‌های مصور درسی‌شان مادام موله را در حالی می‌بینند که داشته قبل از رفتن به شب‌نشینی زن برادرش به خودش سرخاب می‌مالیده، یا سوستن دو گرمات در حالی که داشته برای خودش خط ابرو می‌کشیده. می‌تواند موضوع درس بریشوهای آینده بشود. بطالت یک دوران، بعد از گذشت ده قرن می‌تواند موضوع تحقیقاتِ بینهایت جدی بشود، بخصوص اگر مواد مذاب آتش‌فشان یا مواد مشابه ناشی از بمباران صحنه‌هایش را بطور کامل حفظ کرده باشد. چه اسناد گرانبهایی برای تاریخ آینده! فکرش را بکنید: گازهای خفه‌کننده‌ای شبیه آنهایی که از وزوویو بیرون می‌زد و مواد مذابی شبیه آنهایی که شهر پمپی را مدفون کرد همه خانه‌های آدم‌های بی‌احتیاطی را که هنوز تابلوها و مجسمه‌هایشان را به بایون نفرستاده‌اند دست نخورده در همین حالتی که الآن هستند نگه دارد! گو این که از یک سال پیش هر شب شاهد پمپی‌های کوچک کوچکی هستیم و می‌بینیم که این آدمها دوان‌دوان خودشان را به زیرزمین‌هایشان می‌رسانند، نه برای این که یک بطری «موتون روتچیلد» یا «سنت امیلیون» کهنه بیاورند، بلکه برای این که خودشان را با گرانبهاترین چیزهایی که دارند مخفی کنند، مثل کاهن‌های هرکولانوم که مرگ در لحظه‌ای که کوزه‌های مقدس را با خودشان می‌برده‌اند غافلگیرشان کرده. همیشگی این دلیستگی به شیئی موجب مرگ صاحبش می‌شود. پاریس مثل هرکولانوم نیست که پایه‌گذارش هرکول بوده باشد. با این همه این دو شهر چقدر به هم شبیه‌اند. این آگاهی و شناختی هم که ما داریم مختص دوره ما نیست، در همه دوره‌ها بوده. در حالی که من فکر می‌کنم که شاید فردا به سرنوشت شهرهای منطقه وزوویو دچار بشویم، این شهرها هم به نوبه خودشان حس می‌کردند که سرنوشت شهرهای ملعون تورات در انتظارشان است. روی دیوارهای یکی از خانه‌های پمپی این نوشته افشاگرانه دیده شده: «سدوم، عموره» نمی‌دانم به خاطر کلمه سدوم و آنچه یادآوری می‌کرد یا به خاطر فکر

بمباران بود که آقای دو شارلوس لحظه‌ای سر به آسمان بلند کرد. اما دوباره زود نگاهش به زمین برگشت و گفت: «من همه قهرمانان این جنگ را ستایش می‌کنم، دوست عزیز. مثلاً، همین سربازهای انگلیسی که من اول‌های جنگ تا اندازه‌ای نادانی به خرج می‌دادم و آنها را یک دسته بازیکن فوتبال تلقی می‌کردم که با پررویی می‌خواهند با حرفه‌ای‌ها (آن هم چه حرفه‌ای‌هایی!) دریفتند، همین انگلیسی‌ها از دیدگاه زیبایی‌شناسی خود پهلوان‌های یونانی‌اند، توجه دارید دوست عزیز، یونان، همان جوان‌های افلاطون یا به عبارت بهتر جوان‌های اسپارتی‌اند. دوستی دارم که به روان رفته که می‌دانید اردوشان آنجاست، می‌گوید چیزهایی دیده واقعاً افسانه‌ای، چیزهایی که واقعاً تصورش را هم نمی‌شود کرد. می‌گوید دیگر روان نیست، اصلاً شهر دیگری شده. البته آن یکی روان هم هست، با کلیسا و مجسمه‌های لاغر و کشیده قدیس‌هایش. شکی نیست که خیلی هم زیباست اما چیز دیگری است. بعد هم، «پشمالو»های خودمان! نمی‌دانید چقدر «پشمالو»‌هایمان برایم جالب‌اند، همین طور بچه‌های پاریس، مثل این یکی که دارد رد می‌شود. با قیافه زیرک و تیز بامزه. اغلب نگاهشان می‌دارم و با هم کمی گپ می‌زنیم، چقدر ظریف، چقدر عاقل؛ بعد هم، بچه‌های شهرستانی، چه بامزه و خونگرم، با لهجه‌ها و اصطلاحات محلی و با شیوه بامزه‌ای که در گفتن دارند! من خیلی در دهات زندگی کرده و در قلعه‌های روستایی خوابیده‌ام، حرف زدن با دهاتی‌ها را بلدم. اما با همه ستایشمان از فرانسوی‌ها نباید دشمنانمان را دستکم بگیریم، چون در این صورت خودمان را هم دستکم گرفته‌ایم. واقعاً نمی‌دانید سرباز آلمانی چه جور سربازی است، مثل من رژه رفتن سربازهای آلمانی را در مرکز برلن ندیده‌اید». و با بازگشت به همان ایده‌آل مردانه‌ای که در بلیک برایم توصیف کرد و با گذشت زمان نزد او شکلی بیشتر فلسفی بخود گرفته بود، و با استدلال مهملی که گهگاه، حتی زمانی که ذهنیت برتر خود را نشان می‌داد، از کم‌مایگی‌اش به عنوان یک اشرافی ساده (هرچند اشرافی

فرهیخته) پرده برمی داشت، گفت: «ببینید، سرباز دلاور بی نظیر بدآلمانی موجود قدرتمند سالمی است که غیر از عظمت کشورش به هیچ چیز فکر نمی کند. دویچلند اویر آیس^{۸۵}، که خیلی هم شعار احمقانه ای نیست، در حالی که ماها، موقعی که آنها مرد و مردانه خودشان را آماده می کردند، ماها با تفنن گرایی خودمان را تباه کردیم». تفنن گرایی احتمالاً در ذهن آقای دوشارلوس مرادف ادبیات بود چون در جا با یادآوری این که من از ادبیات خوشم می آمد و زمانی قصد پرداختن به آن را داشته بودم دستی به شانهام زد (و با استفاده از این فرصت چنان به من تکیه داد که شانهام همانند زمانی که در خدمت سربازی تفنگ «۷۶» به کتفم لگد می زد درد گرفت)، و به حالتی که بخواهد سرزنشش را ملایم تر کند گفت: «بله جانم، ما کار خودمان را با تفنن گرایی خراب کردیم، همه مان، شما همچنین، یادتان که هست، شما هم باید مثل من به گناه خودتان اعتراف کنید. همه مان زیادی دنبال تفنن بودیم».

از آنجا که سرزنشش غافلگیرم کرد، یا استعداد حاضر جوابی نداشتم، یا به مخاطبم احترام می گذاشتم و نیکدلی دوستانه اش دلم را نرم کرده بود به حالتی جوابش دادم که انگار همان گونه که او می خواست من هم باید اتهام را می پذیرفتم و اعتراف می کردم، در حالی که کاری کاملاً احمقانه بود چون لکه تفنن گرایی به هیچ رو به من نمی چسبید. آقای دوشارلوس گفت: «خوب دیگر، با شما خدا حافظی می کنم (گروهی که به دنبالش می آمد سرانجام ما را گذاشته و رفته بود)، می روم و مثل یک آقای خیلی پیر می گیرم و می خوابم، بخصوص که گویا جنگ همه عادت های ما را به هم زده که این هم یکی از تکیه کلام های احمقانه نوریواست». می دانستم که آقای دوشارلوس هنگامی هم که به خانه برمی گردد باز میان سربازهاست، زیرا خانه اش را به یک بیمارستان نظامی تبدیل کرده بود که به گمانم در این کار هم بسیار بیشتر از ضرورت های نیکدلی اش پیروی می کرد تا تخیلش.

شبی شفاف و بی نسیم بود، مجسم می کردم که رود سن، روان میان

پل‌هایش که با قوس‌ها و بازتاب‌هایشان انگار دایره‌ای بودند، باید شبیه بسفور باشد. و ماه، نازک و خمیده چون سکه‌ای طلایی، شاید نماد هجومی که بارون با صلح‌طلبی پیش‌بینی می‌کرد، یا شاید نماد همکاری برادران مسلمانان با ارتش‌های فرانسه، نشانِ هلال شرقی را بر آسمان پاریس می‌نشانید.

اما باز هم بارون چند لحظه‌ای در حال خداحافظی دستم را به حالتی که بخواهد لهش کند فشرد، که این خصوصیتی آلمانی و عادت همه کسانی است که روحیه او را دارند، و همچنان دستم را به قول کوتاه‌مچاله کرد انگار که می‌خواست نرمشی را که مفصل‌هایم البته از دست نداده بودند دوباره به آنها برگرداند. نزد برخی نابینایان بساوایی تا اندازه‌ای جانشین بینایی می‌شود. نمی‌دانم در این مورد جانشین چه حسی می‌شد. شاید بارون گمان داشت که کاری جز فشردن دستم نمی‌کند همچنان که بدون شک می‌پنداشت کاری جز دیدن سربازی سنگالی نمی‌کند که در تاریکی می‌گذشت و اعتنایی نکرد و ندید که تماشاگری دارد. اما در هر دو مورد بارون اشتباه می‌کرد، هم در لمس و هم در نگاه زیاده روی می‌کرد. در حالی که هنوز از این نگاه به خود نیامده همچنان بی‌حرکت بود گفت: «فکر نمی‌کنید واقعاً چکیده همه مشرق زمین دوکام و فرومانتن و انگر و دولاکروا باشد؟ می‌دانید، چیزها و آدم‌ها برای من فقط و فقط از دیدگاه یک نقاش و یک فیلسوف جالب‌اند. بعد هم، زیادی پیرم. اما چه حیف، اگر یکی از ما دو تا کنیز بودیم این تابلو کامل می‌شد!»

اما آنچه پس از رفتن بارون رفته رفته بر تخلم چیره شده نه مشرق زمین دوکام یا حتی دولاکروا، بلکه شرق کهن هزار و یک شبی بود که بسیار دوست داشته بودم، و همچنان که کم‌کم در تودرتوی کوچه‌ها و خیابان‌های تاریک گم می‌شدم به یاد خلیفه هارون‌الرشید افتادم که در محله‌های دورافتاده بغداد به دنبال ماجراهای تازه می‌گشت. گرمی هوا و راهی که رفته بودم تشنه‌ام کرده بود، اما کافه‌ها از مدتی پیش تعطیل شده بود و به خاطر کمبود سوخت تک و توک تاکسی‌هایی که می‌دیدم و

راننده‌هایشان لبنانی یا سیاهپوست بودند حتی به اشاره‌هایم جواب هم نمی‌دادند. تنها جایی که می‌توانستم چیزی بنوشم و برای بازگشت به خانه قوتی بگیرم هتل بود. اما در خیابانی که به آن رسیده بودم و از مرکز شهر دور بود، از زمانی که گوتاها بمب‌هایشان را روی پاریس می‌ریختند همه جا بسته بود. چنین بودند تقریباً همه مغازه‌هایی که صاحبانشان یا به دلیل نداشتن کارگر یا از ترس به بیرون از شهر گریخته روی درها اطلاعیه‌ای معمولاً دست نوشته چسبانده بودند که می‌گفت مغازه مدتها بعد بازخواهد شد که البته معلوم نبود کی بود. آنهایی هم که توانسته بودند هنوز سرپا بمانند به همین گونه اطلاع می‌دادند که فقط هفته‌ای دو روز باز خواهند بود. حس می‌شد که فقر و پریشانی و ترس بر همه محله چیره است. به همین دلیل بود که بسیار تعجب کردم وقتی میان خانه‌های متروک محله یکی را دیدم که برعکس به نظر می‌آمد که در آن جنب و جوش و زندگی بر ترس و ورشکستگی غالب شده و فعالیت و رونق به دنبال آورده باشد. از پشت آفتابگیرهای بسته، روشنایی با آن که به دستور پلیس محدود بود از بی‌اعتنایی کامل به صرفه‌جویی خبر می‌داد. و لحظه به لحظه در باز می‌شد و کسی بیرون می‌آمد یا تو می‌رفت. هتلی بود که (به خاطر پولی که صاحبانش بدون شک درمی‌آوردند) حتماً حسادت همه کسبه محل را برمی‌انگیخت؛ و کنجکاوی من هم بشدت برانگیخته شد وقتی از فاصله پانزده قدمی، یعنی فاصله‌ای که در تاریکی عمیق نمی‌شد چندان چیزی را تشخیص داد، دیدم که افسری بسرعت از آن خانه بیرون آمد.

چیزی سخت متعجبم کرد و این نمی‌توانست قیافه او باشد چون آن را نمی‌دیدم، و همچنین اونیفورمش چون زیر شنل بلندی پنهان بود، بلکه تعجبم از حالت شگرف جا به جایی او و عدم تناسب میان تعداد نقاط مختلفی که بدنش در حال خروج طی کرد، و شمار اندک ثنیه‌هایی بود که صرف آن شد، خروجی که انگار کار کسی بود که می‌خواست از محاصره‌ای بگریزد. به نحوی که گرچه او را علناً نشناختم، با دیدنش

حتی اگر نه به یاد هیکل و چُستی و شیوه راه رفتن و چابکی سن لو، دستکم به یاد حالتی افتادم که خاص او بود و انگار که در یک آن در چند نقطه قرار داشت. افسری که این چنین می توانست در چنین مدت کمی چندین نقطه را در فضا اشغال کند بی آن که مرا ببیند در کوچه ای فرعی ناپدید شد و من دو دل ماندم که وارد هتل بشوم یا نه، هتلی که از ظاهر فقیرانه اش سخت به شک افتادم که کسی که از آن بیرون آمد سن لو بوده باشد.

ناخواسته به یاد آوردم که سن لو بناحق به یک ماجرای جاسوسی ربط داده شده بود چون نامش را در نامه هایی که از یک افسر آلمانی ضبط شد دیده بودند. البته در پی ماجرا مقامات نظامی او را کاملاً از اتهام مبرا دانستند. اما برغم میل خودم این خاطره را با آنچه دیدم ربط دادم. آیا ممکن بود آن هتل محل ملاقات جاسوس ها باشد؟ مدتی از رفتن افسر می گذشت که دیدم سربازانی از چند دسته مختلف وارد هتل شدند و همین به بدگمانی ام دامن زد. از سوی دیگر بینهایت تشنه ام بود. احتمال داشت که بتوانم آنجا نوشابه ای پیدا کنم و از این فرصت بهره گرفتم تا کنجکاوی ام را هم برغم اضطرابی که با آن آمیخته بود فروبشانم. بنابراین فکر نمی کنم که فقط کنجکاوی دیدن آن صحنه مرا برانگیخت که از پلکانی چند پله ای بالا بروم که بالایش در اتاقی شبیه سرسرا بدون شک به خاطر گرما باز بود. اول فکر کردم که نخواهم توانست کنجکاوی ام را ارضا کنم چون از محل ایستادنم در پلکان چند نفر را دیدم که آمدند و اتاقی خواستند اما به ایشان گفته شد که دیگر حتی یکی هم باقی نمانده است. اما معلوم بود که دلیل مخالفت با آن چند نفر فقط این است که جزو آن لانه جاسوسی نیستند چون یک لحظه بعد ملوان ساده ای آمد و بی گفت و گو اتاق شماره ۲۸ را به او دادند.

از تاریکی بی آن که دیده شوم چند ارتشی و دو کارگر را دیدم که در اتاقی تنگ و خفه آسوده گپ می زدند، اتاقی که به نحوی چشم زننده با عکس های رنگی زنانی از مجله ها و نشریات مصور تزئین شده بود. میان

آن چند نفر گپ و گفتی آسوده دربارهٔ مسایل میهنی جریان داشت. یکی می‌گفت: «چکارش می‌شود کرد، ما هم مثل بقیهٔ رفقا». دیگری در جواب گفته‌ای که نشنیده بودم می‌گفت: «خوب بعله! معلوم است که امیدوارم صحیح و سالم برگردم». فهمیدم که همان فردا باید به موضع خطرناکی برگردد. «معلوم است که در بیست و دو سالگی، آن هم در حالی که فقط شش ماه خدمت کرده‌ام، خیلی بعید است». این را به صدای بلند گفتم و از گفته‌اش، گذشته از این آرزو که هر چه بیشتر زنده بماند، بیشتر این نیز برمی‌آمد که فکر می‌کند استدلالش درست است، انگار که جوانی و بیست و دو سالگی اش احتمال کشته نشدنش را بیشتر می‌کرد و غیرممکن بود که کشته شود. یکی دیگر می‌گفت: «پاریس خیلی با حال است، انگار نه انگار که جنگ است. ببینم، ژولو، واقعاً می‌خواهی داوطلب بشوی؟» - «بله که داوطلب می‌شوم، بدم نمی‌آید که من هم وارد معرکه بشوم و دک و پوز هر چه سگ آلمانی را داغان کنم». - «اما می‌گویند ژوفر آدمی است که فقط با زنهای وزیرها کار دارد، آدمی نیست که کاری صورت داده باشد» خلبانی که کمی مسن‌تر بود گفت: «واقعاً خیلی بد است که آدم همچو حرف‌هایی بشنود»، و به کارگری که این حرف را زده بود گفت: «آقا به شما توصیه می‌کنم در جبهه از این حرفها تزیید. بچه‌های خودی در جا کلکتان را می‌کنند». گفتگوهای پیش‌پاافتاده بود و بیش از آن میلی به شنیدن آنها نداشتم، و بر آن بودم که وارد شوم یا از پله‌ها پایین بروم که با شنیدن این کلمات پشتم لرزید و دیگر نتوانستم بی‌اعتنا بمانم: «ای بابا، رئیس هم که هنوز برنگشته، نمی‌دانم این وقت شب از کجا می‌تواند زنجیر گیر بیاورد». - «آخر برای چه، یارو که بسته است». - «بسته است، بله، اما همچون بسته بسته هم نیست. اگر مرا این طوری ببندند می‌توانم راحت زنجیر را باز کنم». - «اما آخر قفلش بسته است». - «خوب بله، بسته است، اما بالاخره می‌شود بازش کرد. مسأله این است که زنجیره به اندازه کافی دراز نیست. دیگر نمی‌خواهد تو به من یاد بدهی که چه به چیست، دیشبی آن قدر زدمش که همهٔ دستهایم خونی شد». - «امشب

هم تو می زنی؟» - «نه، امشب موریس است. من یکشنبه ام، خود رئیس گفته.» تازه می فهمیدم چرا به بازوهای قوی آن ملوان احتیاج بود. دلیل این که آن چند آدم بی آزار را دست به سر کردند این بود که آن هتل فقط یک لانه جاسوسی نبود. جنایت وحشتناکی آنجا در حال انجام بود و باید بموقع کشف می شد و عاملانش دستگیر می شدند. با این همه در آن شب آرام و خطر زده این همه به رؤیا و قصه می مانست و چنین بود که با غرور یک مُنجی و با سرمستی یک شاعر بعمد وارد هتل شدم.

دستی به کلامم بُردم و حاضران بی آنکه از جا بجنبند مؤدبانه به سلامم جواب دادند. «می شود بفرمایید مسؤل اینجا کیست؟ یک اتاق می خواستم با یک نوشابه.» - «یک دقیقه صبر کنید، صاحبش رفته بیرون.» یکی از آنهایی که حرف می زدند به دیگری گفت: «اما سرپیشخدمت که بالاست» - «می دانی که نباید مزاحمش شد.» - «فکر می کنید به من اتاق می دهند؟» - «فکر کنم بدهند.» جوانی که مطمئن بود چون بیست و دو سال دارد کشته نمی شود گفت: «۴۳ باید خالی باشد»، و روی نیمکت کمی کنار رفت تا برای من جا باز کند. خلبان گفت: «چطور است پنجره را باز کنیم، چقدر اینجا دود است!» در واقع هر کدامشان یک پیپ یا سیگار به دست داشتند. «بله، اما باید آفتابگیرها را ببندید، می دانید که به خاطر زپلین ها روشن کردن چراغ ممنوع است.» - «دیگر زپلینی نمی آید. حتی روزنامه ها یک جوری نوشته اند که گویا همه شان سرنگون شده اند.» - «یعنی چه که دیگر زپلینی نمی آید، تو از کجا می دانی؟ اگر مثل من پانزده ماه در جبهه بوده باشی و پنج تا طیاره بدآلمانی ها را کله پا کرده باشی تازه می توانی چیزی بگویی. نباید حرف روزنامه ها را باور کرد. دیروز به کومپینی حمله کرده اند و یک مادر را با دو بچه اش کشته اند.» جوانی که امیدوار بود کشته نشود و در ضمن چهره ای بهوش و چالاک و بسیار دوست داشتنی داشت با چشمان رخشنده گفت: «یک مادر و دو بچه اش!» - «راستی، از ژولو بزرگه خبری نیست. هشت روز است که نامه ای ازش به مادر خوانده اش فرسیده. اولین بار است که

این همه مدت ازش خبری نشده». - «مادر خوانده اش کیست؟» - «خانمی است که حاجتکده نزدیک المپیا را اداره می کند». - «با هم رابطه دارند؟» - «این حرفها یعنی چه؟ زن شوهر دار خیلی خیلی نجیبی است. هر هفته برای ژولو پول می فرستد چون خانم خیری است. واقعاً که چه زن خوبی!» - «پس تو هم ژولو بزرگه را می شناسی؟» جوان بیست و دو ساله گفت: «معلوم است که می شناسم! یکی از بهترین و نزدیک ترین دوست هایم است. کم تر کسی را این قدر دوست دارم، رفیق خیلی خوبی هم هست، هر کاری از دستش بریاید برای آدم می کند، وای، خدا نکند برایش مسأله ای پیش آمده باشد!» کسی پیشنهاد کرد طاس بازی کنند و از هیجان تب آلود جوان بیست دو ساله وقت چرخاندن طاسها و چشمان از حدقه بیرون زده اش هنگامی که نتیجه را فریاد می زد براحتی می شد فهمید که شیفته بازی است. نمی دانم کسی به او چه گفت که او در جوابش به صدای بلند و با ترحمی ژرف گفت: «کی؟ ژولو واسطه باشد؟ از خودش بررسی البته ادعا می کند که هست، اما این کاره نیست! خودم به چشم خودم دیدم که به زنش پول می داد، بله، به اش پول می داد. البته نمی گویم که ژان، زنش، که به الجزیره ای معروف است، گاهی پولی به اش نمی داد، اما بیشتر از پنج فرانک نبود، در حالی که توی یک خانه کار می کرد و روزی بیشتر از پنجاه فرانک درآمد داشت. کسی که فقط پنج فرانک می گیرد باید خیلی عقلش کم باشد. الان ژان طرف های جبهه است، البته زندگی سختی دارد، اما درآمدش خیلی خوب است و هیچ چیز هم برای ژولو نمی فرستد. طفلک ژولو! هه هه، واسطه! اگر این طور باشد که خیلی ها می توانند این عنوان را به خودشان بدهند. ژولو واسطه که نیست هیچ، خیلی هم صاف و ساده است». آنی که سنش از بقیه بیشتر بود، و صاحب هتل حتماً به همین دلیل از او خواسته بود که مواظب نظم اوضاع باشد، چون سری به دستشویی زده بود فقط آخر بحث را شنید. بنابراین ناخواسته نگاهی به من انداخت و بوضوح از اثری که آن گفتگو بر من گذاشته بود ناراحت شد. بدون آن که مستقیماً خطابش به جوان بیست و دو ساله باشد که آن

بحث عشق و پول را مطرح کرده بود به حالتی کلی گفت: «زیاد حرف می‌زنید و خیلی هم بلندبلند حرف می‌زنید. پنجره باز است و این وقت شب خیلی‌ها خوابیده‌اند. می‌دانید که اگر رئیس از راه برسد و این حرف‌های شماها را بشنود ناراحت می‌شود».

درست در همان لحظه صدای باز شدن در آمد و همه به گمان این که صاحب هتل است ساکت شدند، اما راننده‌ای خارجی بود که همه بگر می‌از او استقبال کردند. زنجیر ساعت فاخری روی سینه کت راننده آویخته بود و جوان بیست و دو ساله با دیدنش نگاهی پُرسنده و خنده‌آمیز به او انداخت و سپس چنین به ابرو آورد و با نیم‌نگاهی جدی به طرف من اشاره کرد. و فهمیدم که مفهوم نگاه اولش این بود که: «این دیگر چیست؟ دزدیده‌اش؟ آفرین به تو»، و نگاه دوم: «چیزی نگو چون این یارو را نمی‌شناسیم». یکبارہ صاحب هتل از راه رسید و چندین متر زنجیر آهنی درشت همراهش بود که با آن می‌شد دست و پای چند محکوم را بست. عرق‌ریزان گفت: «چقدر سنگین! اگر شماها این قدر تنبل نبودید مجبور نمی‌شدم خودم دنبالش بروم». به او گفتم که یک اتاق می‌خواهم: «فقط برای چند ساعت. ماشین گیر نیاوردم و یک خرده هم ناخوشم. خواهش می‌کنم چیز خنکی هم بیارند که بخورم». - «پرو، برو زیرزمین یک بطری کاسیس بیار و بگو که شماره ۴۳ را هم مرتب کنند. این هم شماره هفت که دارد زنگ می‌زند. می‌گویند ناخوش‌اند، هه‌هه، ناخوش کجا بودند، کوکائینی‌اند، سرپا بند نیستند، باید انداختشان بیرون. برای بیست و دو ملافه گذاشتید؟ خوب، هفت دارد زنگ می‌زند، بدو بین چه می‌خواهد. تو اینجا چکار می‌کنی، موریس؟ می‌دانی چهارده مکرر با تو کار دارد. بدو بینم». موریس بسرعت رفت و صاحب هتل هم که تا اندازه‌ای ناخشنود بود از این که زنجیر را دیده بودم رفت و آن را با خود برد. جوان بیست و دو ساله از راننده پرسید: «چرا این قدر دیر آمدی؟» - «دیر کجا بود؟ تازه یک ساعت هم زود آمده‌ام. اما توی این گرما نمی‌شود راه رفت. قرارم نصف شب است». - «برای کی آمده‌ای؟» راننده شرقی گفت: «برای

پاملای افسونگر» و با خنده‌ای دندانهای زیبای سفیدش پیدا شد. جوان بیست و دو ساله گفت: «آها!»

چیزی نگذشته مرا به اتاق ۴۳ راهنمایی کردند اما جو چنان ناخوشایند بود و چنان کنجکاو شده بودم که پس از نوشیدن «کاسیس» دوباره پایین آمدم، اما فکری به سرم زد و برگشتم و از طبقه اتاق ۴۳ هم بالاتر رفتم. ناگهان، از اتاق دورافتاده‌ای در ته یک راهرو صداهایی آمد که به گمانم ناله خفه‌ای بود. بشتاب به سوی صدا رفتم و گوشم را به در اتاق چسباندم. صدایی می‌گفت: «خواهش می‌کنم مرا ببخشید، شما را به خدا رحم داشته باشید و مرا ببخشید، شما را به خدا دست و پایم را باز کنید، این قدر محکم نزنید. پایتان را می‌بوسم، به خاک می‌افتم، دیگر از این کارها نمی‌کنم، رحم داشته باشید». صدایی در جوابش می‌گفت: «نه، کثافت، نه، حالا که این طور عر می‌زنی و با کُنده روی زمین راه می‌روی می‌بندیمت به تخت. به‌ات رحم نمی‌کنیم». و صدای تازیانه‌ای آمد که احتمالاً میخ هم داشت چون در پیاپی اش صدای فریاد دردآلودی شنیده شد. متوجه شدم که در دیوار کناری اتاق دریچه‌ای است که یادشان رفته پرده‌اش را ببندند. در تاریکی پاورچین پاورچین خودم را به دریچه رساندم و مردی را دیدم که چون پرومته به صخره‌اش به تخت بسته شده بود و موریس با شلاق میخ‌داری او را می‌زد و بدن خون‌آلودش پوشیده از کبودی‌هایی بود که نشان می‌داد آن شکنجه اولین بارش نیست، و این کس آقای دو شارلوس بود. ناگهان در باز شد و کسی تو آمد که خوشبختانه مرا ندید، ژوپین بود. خود را به بارون رساند و با حالتی احترام‌آمیز و لبخندی حاکی از تفاهم گفت: «ببینم، احتیاجی به من ندارید؟» بارون از ژوپین خواهش کرد موریس را چند دقیقه‌ای بیرون بفرستد. ژوپین او را با کمال بی‌توجهی بیرون کرد. بارون پرسید: «کسی حرف‌هایمان را نمی‌شنود؟» و ژوپین گفت نه. بارون می‌دانست که ژوپین گرچه به اندازه یک ادیب فرهیخته است به هیچ‌وجه روحیه عملی ندارد، از آدم‌ها در حضور خودشان با کنایه‌هایی حرف می‌زند که همه می‌فهمند و ایشان را با

لقب‌هایی می‌نامد که همه می‌شناسند. ژوپین که صدای زنگ اتاق شماره ۳ را شنیده بود حرف بارون را قطع کرد و گفت: «یک دقیقه اجازه بدهید». یک نماینده «حرکت لیبرال» در مجلس بود که بیرون می‌رفت. احتیاجی نبود ژوپین تابلوی زنگ را ببیند تا این را بفهمد، شیوه زنگ زدن او را می‌شناخت چون جناب وکیل هر روز بعد از ناهار می‌آمد. آن روز مجبور شده بود وقت همیشگی را تغییر دهد چون ظهر در مراسم عروسی دخترش در سن پیر شایو شرکت کرده بود. در نتیجه غروب آمده بود اما به خاطر همسرش می‌خواست زود به خانه برگردد چون در آن روزهای بمباران از دیر رفتنش زود نگران می‌شد. ژوپین مقید بود او را تا پایین بدرقه کند تا احترامش را به او نشان دهد، بدون آن که هیچ چشمداشت شخصی داشته باشد. زیرا گرچه این وکیل (که با زیاده‌روی‌های «حرکت فرانسوی» مخالف بود اما البته نمی‌توانست تفاوت یک سطر نوشته شارل موراس با لئون دوده را تشخیص بدهد)، با وزرا روابط نزدیکی داشت و ایشان خوشحال می‌شدند از این که به برنامه‌های شکارش دعوت شوند، ژوپین جرأت نمی‌کرد از او در گرفتاری‌هایش با پلیس کوچک‌ترین کمکی بخواهد. خوب می‌دانست که اگر بی‌احتیاطی کند و در این باره با آن وکیل ثروتمند و ترسو حرف بزند، نه تنها برای جلوگیری از بازرسی‌های پلیس کاری از پیش نمی‌برد بلکه بیدرنگ ولخرج‌ترین مشتری‌اش را هم از دست می‌دهد.

ژوپین تا دم در به بدرقه وکیل رفت که کلاهش را تا روی چشمانش پایین آورده و یقه‌اش را بالا کشیده بود و می‌پنداشت که با این کار چهره‌اش را پنهان می‌کند، و به همان شیوه‌ای شتابان می‌خزید و می‌رفت که از او در برنامه‌های انتخاباتی‌اش دیده می‌شد، آنگاه نزد آقای دو شارلوس برگشت و گفت: «آقای اوژن بود». در هتل ژوپین هم آدمها را به اسم کوچکشان می‌خواندند و البته برای ارضای کنجکاوی مخاطب یا بالا بردن حیثیت هتل نام خانوادگی‌شان را هم در گوش او می‌گفتند. اما گاهی ژوپین از شخصیت واقعی مشتریانش خبر نداشت، و می‌پنداشت و

می‌گفت که مشتری‌اش فلان دلال بورس یا فلان اشرافی یا فلان هنرمند است، که این برای کسی که چنین عنوانی به او داده می‌شد اشتباهی گذرا و جذاب بود، و ژوپین سرانجام رضا می‌داد که هیچگاه نفهمد مثلاً هویت واقعی آقای ویکتور چیست. بدین‌گونه عادتش شده بود که برای خوشامد بارون دو شارلوس عکس کاری را بکند که در برخی گردهمایی‌ها رسم است. «الآن آقای لوبرن را به شما معرفی می‌کنم» (و در گوش مخاطب: «می‌گوید اسمش لوبرن است، اما در حقیقت گراندوک روسیه است») ژوپین برعکس حس می‌کرد که فقط گفتن این که فلان کس شاگرد لینیاتی است برای آقای دو شارلوس بس نیست، در نتیجه چشمکی می‌زد و در گوشش می‌گفت: «شاگرد لینیاتی است، اما حقیقتش را که بخواهید خطرناک‌ترین چاقوکش محله بلویل است» (حالت ولنگار و بی‌پروای ژوپین وقت گفتن «چاقوکش» دیدن داشت). و انگار که این مقدار «پشتوانه» کافی نبود و می‌کوشید چند «امتیاز»ی هم به آن بیفزاید و می‌گفت: «چندین محکومیت سرقت و دستبرد به ویلاهای مردم داشته، در فرن زندانی بوده (باز با همان حالت ولنگار) چون با چند رهگذر درگیر شده و تقریباً ناقصشان کرده، در گرداف^{۸۶} خدمت می‌کرده و سرگروهانش را کشته».

بارون کمی از ژوپین دلگیر بود، چون می‌دانست در آن هتلی که مباشر همه کاره‌اش را مأمور کرده بود آن را برای او بخرد و دستیاری را به اداره‌اش بگمارد، به دلیل ناشی‌گری عموی مادموازل دو لورون همه کمابیش از شخصیت و هویت او خبر دارند (فقط خیلی‌ها نام و نشان آقای دو شارلوس را لقبی ساختگی می‌پنداشتند و با تلفظ بد آن را تغییر شکل هم داده بودند، در نتیجه آنچه آبروی بارون را حفظ می‌کرد نه راز نگهداری ژوپین که حماقت خود آنها بود). اما به نظرش راحت‌تر می‌آمد که اطمینان خاطری را که ژوپین به او می‌داد باور کند، و با احساس آسودگی از این که کسی گفته‌هایشان را نمی‌شنید به او گفت: «نمی‌خواستم جلوی این جوان حرف بزنم که خیلی پسر خوبی است و

سعی هم می‌کند کارش را خوب انجام بدهد. اما به اندازه کافی خشن نیست. ظاهرش را می‌پسندم اما یک جوری به من می‌گوید کثافت که انگار دارد درس پس می‌دهد». ژوپین گفت: «نخیر، به هیچ وجه کسی به اش چیزی نگفته» و متوجه نشد که چنین حرفی نمی‌تواند حقیقت داشته باشد، «حتی پایش به قضیه قتل یک زن دربان محله ویلت هم کشیده شده» بارون با لبخندی گفت: «آها، خیلی جالب است». — «اتفاقاً الآن آن گاو گُشه اینجا است، همانی که در کشتارگاه کار می‌کند و شبیه این یکی هم هست. اتفاقی یک سری به ما زده. می‌خواهید یک امتحانی بکنید؟» — «بعله، با کمال میل». دیدم که کارگر کشتارگاه وارد شد. برآستی هم کمی به «موریس» شبیه بود، اما عجیب‌تر این که هر دو شان نشانی از «تیپ»ی داشتند که شخصاً هیچگاه به آن توجه نکرده بودم اما خیلی زود متوجه شدم که در چهره مورل دیده می‌شود؛ هر دو شان شباهتی اگر نه با مورلی که من دیده بودم، دستکم با چهره‌ای داشتند که اگر کسی با چشمانی غیر از چشمان من مورل را می‌دید می‌توانست آن را در ذهن خود ترسیم کند. همین که چنین «ماکت»ی را که ممکن بود به چشم دیگران بیاید، با استفاده از آنچه از چهره مورل به خاطر داشتم در ذهن خود مجسم کردم، متوجه شدم که آن دو جوان، که یکی شان شاگرد جواهرسازی و دیگری کارمند هتل بود، به نحو گنگی می‌توانستند جانشین مورل شوند. آیا باید چنین نتیجه گرفته می‌شد که آقای دو شارلوس، دستکم در یکی از شکل‌های علاقه‌اش، همواره به «تیپ» واحدی پایبند بود و این دو جوان را یکی پس از دیگری بر پایه همان گرایشی انتخاب کرده بود که در ایستگاه راه آهن دونسیر او را به سوی مورل جلب کرد، و آیا این هر سه کمی شبیه «افب» بودند که شکلش، حک شده بر یاقوت چشمان آقای دو شارلوس، به نگاهش آن حالت بسیار خاصی را می‌داد که نخستین بار در بلبک با دیدنش به ترس افتادم؟ یا این که محبتش به مورل «تیپ» کسانی را که او در دوری از مورل برای تسکین خود می‌جُست تغییر داده و شبیه او کرده بود؟ فرض دیگری هم که کردم این بود که شاید برغم ظواهر

هیچگاه میان او و مورل چیزی جز روابط ساده دوستانه مطرح نبود و حضور جوانان شبیه مورل را در هتل ژوپین برای این می خواست که به خود توهم لذت بردن از همنشینی با مورل را بدهد. بدیهی است که با توجه به همه آنچه آقای دو شارلوس برای مورل کرد، این فرض نامحتمل می نمود اگر نمی دانستیم که محبت نه فقط ما را به بزرگترین فداکاری ها برای کسی که دوست می داریم، بلکه حتی گاهی به فدا کردن خود تمنا می کشاند، تمنایی که در ضمن، هر چقدر که او حس کند که بیشتر دوستش می داریم برآوردش دشوارتر می شود. چیز دیگری هم که حالت غیرقابل تصور این فرض را در نگاه اول از آن می گیرد (هر چند که بدون شک با واقعیت نمی خواند) خلق و خوی عصبی و سرشت عمیقاً شورآمیزی بود که آقای دو شارلوس داشت، که از این نظر شبیه سن لو بود، و در آغاز روابطش با مورل همان نقشی را که چنین سرشتی نزد سن لو در آغاز رابطه اش با راشل بازی کرده بود به صورتی قاطع تر و منفی تر بازی کرد. رابطه با زنی که دوست می داریم می تواند به دلیلی غیر از پاکدامنی زن یا جنبه کم تر جسمانی عشقمان به او هم افلاطونی باقی بماند. این دلیل می تواند چنین باشد که عاشق، به دلیل غایت همین عشق بیش از حد ناشکیبایی کند و نتواند با وانمود به بی اعتنایی منتظر زمان کامجویی بماند. در نتیجه همه مدت تکاپو می کند، پی درپی برای دلدار نامه می نویسد، مدام می کوشد او را ببیند، اما او تن نمی دهد و کار دلدادده را به سرگستگی می کشاند. زن از این همه فهمیده است که اگر دلدادده اش را از همنشینی و دوستی با خود برخوردار کند، همین نعمت ها در نظر او بی می پنداشته از آنها محروم بماند چنان مهم جلوه می کند که دیگر نیازی نخواهد بود از آن بیشتر به او داده شود، و زن خواهد توانست با بهره گیری از فرصتی که مرد دیگر نمی تواند ندیدن او را تحمل کند و به هر بهایی خواستار پایان این جنگ است صلحی را به او تحمیل کند که شرط اولش این باشد که روابطشان افلاطونی باقی بماند. گو این که در همه مدت پیش از این پیمان صلح، عاشق همواره بیتاب و بی وقفه چشم به راه

نامه‌ای یا نگاهی، دیگر فکر تصاحب جسمانی را که آرزویش در آغاز عذابش می‌داده اما در دوره انتظار فرسوده شده به کناری گذاشته نیازهایی از نوعی دیگر را جانشینش کرده است، نیازهایی که در ضمن دردناک‌تر است اگر برآورده نشود. بدین‌گونه، لذتی را که روز اول امیدوار بودی در ناز و نوازش بجویی بعداً تغییر شکل داده به صورت گفته‌هایی دوستانه و قول مصاحبتی دریافت می‌داری که در پی عذاب‌های بلا تکلیفی، گاهی حتی فقط در پی نگاه کدر از همه مه‌های سرسنگینی (که یار را چنان دور می‌نمایاند که گمان می‌کنی دوباره هرگز او را نبینی) مایه شیرین‌ترین آرامش‌ها می‌شود. زنان این را حدس می‌زنند و می‌دانند که می‌توانند از پس این تجمل برآیند که تسلیم این مردان نشوند، مردانی که تمناهای درمان‌ناپذیرشان حس می‌شود و در روزهای اول چنان بیتاب بوده‌اند که نتوانسته‌اند این تمنا را پنهان نگه دارند. زن بینهایت خوش می‌دارد که هیچ نداده بسیار بیش‌تر از آنی بگیرد که بعادت اگر بدهد می‌گیرد. مردان بسیار عصبی این‌گونه به پاکدامنی بُت خود ایمان می‌آورند. و هاله‌ای که گیرد او به وجود می‌آورند این چنین، البته غیرمستقیم، حاصل عشق بیش از اندازه خود ایشان است. در این حالت در زن همان چیزی وجود دارد که در داروهایی که ناخواسته و ندانسته فریب کار تلقی می‌شوند، داروهایی چون خواب‌آورها، چون مُرفین. کسانی که این داروها برایشان ضرورت مطلق دارند آنهایی نیستند که با مصرف آنها از لذت خواب و آسایشی واقعی برخوردار می‌شوند. کسانی که حاضرند چنین داروهایی را به قیمت طلا بخرند و به خاطرشان از هر آنچه دارند بگذرند اینها نیستند. بلکه بیماران دیگری‌اند (یا شاید همین‌ها، اما با چند سال فاصله، که در این فاصله کسان دیگری شده‌اند)، بیماران دیگری که این داروها برایشان نه خواب‌آورند و نه به هیچ‌وجه آسایش‌بخش، اما بدون آنها دچار چنان تب و تاب می‌شوند که باید به هر بهایی، حتی به بهای خودکشی هم که شده، به آن پایان بدهند.

اما آقای دو شارلوس، که موردش در نهایت، برغم مختصر تفاوتی در

جنسیت، از قوانین عام عشق پیروی می‌کرد، هر چقدر هم که یکی از اعضای خانواده‌ای کهن‌تر از خاندان کاپیت^{۸۷} بود، هر چقدر هم که ثروتمند بود و جمع برازندگان همنشینی‌اش را می‌جُستند و از او اعتنایی نمی‌دیدند، هر چقدر هم که مورل هیچ بود و ممکن بود بارون به همان‌گونه که به من هم گفت به او بگوید: «من شازده‌ام و خیر شما را می‌خواهم»، باز حرف آخر با مورل بود اگر نمی‌خواست با او کنار بیاید. و شاید برای این که نخواهد کنار بیاید همین کافی بود که حس کند بارون دوستش دارد. همان نفرتی را که بزرگان از استنوب‌هایی دارند که می‌خواهند به هر بهایی با ایشان همنشینی کنند مردِ سالم از منحرف دارد و زن از هر مردی که زیادی عاشقش باشد. آقای دو شارلوس نه تنها از همه امتیازها برخوردار بود بلکه می‌توانست امتیازهای عظیمی هم به مورل ارائه کند. اما محتمل بود که اراده‌ای با همه این امتیازها مقابله کند. در این صورت مورد آقای دو شارلوس همانند مورد آلمانی‌ها بود که در ضمن اصل و نسبش به ایشان می‌رسید و همان‌گونه که با علاقه‌ای کمی بیشتر از حد معقول پی‌پایی می‌گفت، در همه جبهه‌ها پیروز بودند. اما این پیروزی‌ها به چه دردشان می‌خورد در حالی که در پی هر کدام از آنها متفقین با سرسختی بیشتری درست همان چیزی را از ایشان دریغ می‌داشتند که تنها چیزی بود که می‌خواستند، یعنی صلح و آشتی؟ چنین بود که ناپلئون پا به خاک روسیه می‌گذاشت و خیرخواهانه از مقامات روسی می‌خواست که به سویش بشتابند. اما هیچ‌کس پیدایش نمی‌شد. به پایین برگشتم و دوباره به سرسرای کوچکی رفتم که موریس آنجا با یکی از دوستانش در حال ورق‌بازی بود، نمی‌دانست که دوباره صدایش خواهند زد یا نه و ژوپین به او گفته بود فعلاً منتظر باشد. همه در تب و تاب بودند چون یک نشان «صلیب جنگ» روی زمین پیدا شده بود و کسی نمی‌دانست مال کیست و چگونه باید آن را به صاحبش رسانید تا تویخ نشود. سپس از نکوکاری افسری بحث شد که در کوشش برای نجات گماشته‌اش خود را به کشتن داده بود. موریس گفت: «اما توی پولدارها هم

آدم حسابی پیدا می‌شود. من که حاضرم با کمال میل خودم را برای همچو آدمی به کشتن بدهم». بدیهی بود که ضربه‌های وحشتناکی که به بارون می‌زد حاصل عادت ماشین‌وار، تربیت بد، نیاز به پول و گرایشی به درآوردنش از راه‌هایی بود که باید ناراحتی‌اش برای خودش کم‌تر و شاید برای دیگران بیشتر می‌بود. اما هم آن چنان که بارون از آن بیم داشت، شاید بسیار نیکدل بود و گویا شجاعت ستایش‌انگیزی هم داشت. وقت بحث دربارهٔ افسر کم‌مانده بود گریه‌اش بگیرد و جوان بیست و دو ساله هم کم‌تر از او متأثر نشده بود. گفت: «واقعاً که چه آدم‌های ماهی. بدبخت‌هایی مثل ماها چیزی ندارند که از دست بدهند، اما آقای که کلی نوکر و کلفت دارد و هر روز می‌تواند سر ساعت شش لیبی‌تر کند تا اشتهايش باز شود، واقعاً کارش خیلی قشنگ است! هر چقدر هم که دل‌تان می‌خواهد مسخره کنید، اما وقتی آدم می‌بیند کس‌هایی این جوری خودشان را به کشتن می‌دهند واقعاً یک حالی می‌شود. خدا نباید بگذارد که پولدارهای این جوری بمیرند؛ اولش که خیلی به درد کارگر جماعت می‌خورند. به خاطر یک مردهٔ این جوری هم که شده باید بدآلمانی‌ها را تا آخرین نفر کشت؛ بعد هم، کاری که در لوون کرده‌اند، یا بچه‌هایی که دستهایشان را از میج بریده‌اند؛ نه، من که نمی‌فهمم، خودم را از هیچ کس بهتر نمی‌دانم اما به نظر من خرخرهٔ آدم را بچونند بهتر از این است که از همچو وحشی‌هایی اطاعت کند، چون اینها آدم نیستند، وحشی‌اند و حرف هم ندارد». خلاصه این که این جوانها همه میهن‌پرست بودند. تنها یکی‌شان، که بازویش زخم کوچکی برداشته بود، در حد دیگران نبود و از آنجا که باید بزودی به جبهه برمی‌گشت، گفت: «حیف که زخم مناسبی نیست» (مناسب برای این که معافش کند)، به همان شیوه‌ای که خانم سوان در گذشته می‌گفت: «موفق شدم آنفلوانزای بدی بگیرم».

در باز شد و راننده که برای هواخوری بیرون رفته بود تو آمد. با دیدن موريس که گمان می‌کرد هنوز در حال زدن بارون باشد که با اشاره به روزنامه‌ای که در آن زمان در می‌آمد به او لقب «انسان زنجیری»^{۸۸} داده

بودند، گفت: «اوه، به همین زودی تمام شد؟ خیلی طول نکشید». موریس، ناراحت از این که دیده شده باشد که از کارش خوششان نیامده، گفت: «برای تو زود تمام شد که رفته بودی هواخوری. اما اگر مثل من مجبور بودی توی این هوای گرم هی بزنی و بزنی! اگر به خاطر پنجاه فرانکش نبود...» - «بعد هم، آدمی است که خیلی قشنگ حرف می‌زند، معلوم است که باسواد است. راستی، می‌گویند که بزودی جنگ تمام می‌شود؟» - «می‌گویند که نمی‌توانیم پیروز بشویم، می‌گویند که بدون این که کسی برنده شده باشد تمام می‌شود». - «آها، پس بگو، خودش هم آلمانی است...» آنی که از همه مسن‌تر بود با دیدن من به بقیه گفت: «باز هم می‌گویم، زیادی حرف می‌زنید. آقا کارت‌ها با اتاق تمام شد؟» - «خفه شو بابا، تو که اینجا کاره‌ای نیستی». گفتم: «بله، کارم تمام شد. آمده‌ام حساب کنم». - «بهتر است با رئیس حساب کنید. موریس، برو صدایش کن». - «نمی‌خواستم مزاحم شما بشوم». موریس گفت: «اختیار دارید، چه مزاحمتی». رفت و برگشت و گفت: «دارد می‌آید». دو فرانک به او انعام دادم. از خوشحالی سرخ شد. گفت: «خیلی متشکرم. می‌فرستم برای برادرم که اسیر است. نه، خیلی ناراحت نیست. اردوگاه‌ها خیلی با هم فرق دارد».

در این حال دو مشتری بسیار برازنده، با کت شلوار و کراوات سفید زیر بالا پوششان - که به خاطر لهجه‌شان به گمانم روس بودند - در درگاه هتل گفتگو داشتند که وارد شوند یا نه. روشن بود که اولین بارشان است، کسی نشانی آنجا را به ایشان داده بود، و به نظر می‌آمد که میان میل و وسوسه و ترسی شدید در نوسان‌اند. یکی‌شان، که جوان خوش‌سیمایی بود، هر دو دقیقه یک‌بار با لبخندی نیم‌پُرسنده و نیم‌قانع‌کننده به دیگری می‌گفت: «هان! عین خیالمان نیست، نه؟» اما هر اندازه هم که می‌خواست بگوید که عین خیالشان نیست که بعداً چه می‌شود، معلوم بود که آن قدرها هم به پیامدهای کارشان بی‌اعتنا نیست، چون که در پی گفته‌اش هیچ حرکتی برای وارد شدن به هتل نمی‌کرد، بلکه دوباره نگاهی

به دیگری می‌انداخت، باز همان لبخند را می‌زد و همان گفته را تکرار می‌کرد: «عین خیالمان نیست، مگر نه؟» این «عین خیالمان نیست» یکی از هزار نمونه زبان شکوه‌مندی بود که بازبان هر روزی مان بسیار تفاوت دارد و در آن، حس و هیجان آنچه را که قصد گفتنش را داشته‌ایم تغییر شکل می‌دهد و به جایش جمله‌ای کاملاً متفاوت را شکوفان می‌کند، جمله‌ای سربرآورده از دریاچه ناشناخته زیستگاه چنین اصطلاح‌هایی که هیچ ربطی با فکر آدم ندارند اما به همین دلیل افشایش می‌کنند. به یاد می‌آورم که یک بار هنگامی که آلبرترین برهنه کنار من بود و فرانسواز سرزده وارد شد، آلبرترین برای این که مرا متوجه کند بی‌اختیار گفت: «اوخ! فرانسواز جانم!» فرانسواز چشمانش خوب نمی‌دید و از آن سر اتاق می‌گذشت و احتمالاً متوجه چیزی نشده بود، اما عبارت بسیار غیرعادی «فرانسواز جانم» که آلبرترین به عمرش آن را به زبان نیاورده بود بخوبی از منشاء خود خبر داد و فرانسواز حس کرد که بطور اتفاقی بر اثر هیجان غافلگیری به زبان آورده شده است، بنابراین نگاه نکرده ماجرا را فهمید و شنیدم که در حال بیرون رفتن از اتاق زیر لب به لهجه ولایتی اش می‌گفت: «جینده». یک بار دیگر، سالها بعد، بلوک که ازدواج کرده صاحب فرزندی شده بود، یکی از دخترانش را به کاتولیکی شوهر داد. آقای بی‌تربیتی به این دختر گفت که شنیده او یهودی است و نام پدرش را از او پرسید. و او که یک عمر نامش بلوک بود در جواب این نام را به شیوه‌ای تلفظ کرد که ممکن بود دوک دوگرمانت بکند، یعنی هجای آخر Bloch را به سبک آلمانی نه ک بلکه ش تلفظ کرد و گفت: بلوش.

به قضیه هتل برگردیم (که دو روس سرانجام بر آن شدند که «عین خیالشان نیست» و از در تو آمدند). مدیر هتل هنوز نیامده بود که ژوپین پیدایش شد، ناخشنود بود از این که آنجا بلندبلند حرف می‌زدند و گفت که همسایه‌ها شکایت خواهند کرد. اما با دیدن من بر جا خشکش زد. «همه بیرون، بجنیید!» همه از جا بلند می‌شدند که من گفتم: «راحت‌تر این است که این جوانها سر جایشان بمانند و من و شما یک لحظه بیرون

برویم». سخت آشفته دنبالم آمد. برایش توضیح دادم که چرا گذارم به آنجا افتاده بود. صدای مشتریانی شنیده می شد که از رئیس می خواستند ایشان را با یک نوکر، یا یک عضو دسته آواز کلیسا، یا یک راننده سیاهپوست آشنا کند. برای آن پیرمردان دیوانه هر حرفه‌ای، هر دسته ارتشی، هر متحدی از هر کشوری جالب بود. برخی شان بویژه خواستار آشنایی با کانادایی‌ها بودند، شاید ندانسته تحت تأثیر جاذبه لهجه‌ای چنان سبک که درست نمی دانی لهجه‌ای از فرانسه قدیم یا از انگلیس است. و اسکاتلندی‌ها به خاطر دامنشان، به خاطر آن که برخی رؤیاهای دریاچه‌ای اغلب با چنان هوس‌هایی همراه می شود، خواهان بسیار داشتند. و از آنجا که هر جنونی در شرایط خاص اگر وخیم تر نشود رنگ این شرایط را به خود می گیرد، پیرمردی هم بود که بیشک همه کنجکاوی‌هایش ارضا شده بود و به اصرار می خواست افلیجی ببیند. صدای گام‌های آهسته از پلکان شنیده شد. ژوپین که ذاتاً از رازداری بی بهره بود نتوانست خود را مهار کند و گفت که بارون است که پایین می آید، گفت که به هیچ بهایی نباید چشمش به من بیفتد، اما اگر دلم بخواهد می توانم به اتاق کنار سراسر که جوانها آنجا نشسته‌اند بروم و برایم پنجره مانندی را باز خواهد کرد که خود ابداعش کرده بود تا بارون بتواند از پشت آن بدون آن که خود دیده شود دیگران را ببیند و گفته‌هایشان را بشنود، گفت که با این کارش به نفع من و علیه بارون عمل می کند. «فقط نباید تکان بخورید». مرا به درون تاریکی هل داد و خودش رفت. گو این که اتاق دیگری هم نبود که به من بدهد، هتلش برغم جنگ پر بود. اتاقی را که ترک کرده بودم به ویکنت دو کورووازیه داده بودند که توانسته بود از صلیب سرخ *** دو روز مرخصی بگیرد و آمده بود تا یکی دو ساعتی در پاریس خوش بگذراند و بعد به کوشکش در کورووازیه برود، می توانست به ویکتس بگوید که قطاری زودتر از آن پیدا نکرده بود. هیچ به فکرش نمی رسید که آقای دو شارلوس در چند متری او باشد، که این به فکر خود او هم نمی رسید، چون هیچگاه خویشاوندش

را در هتل ژوپین ندیده بود و ویکنت هم با دقت هویت خود را از ژوپین پنهان نگه داشته بود.

چیزی نگذشته بارون وارد شد، به خاطر زخم‌هایش که البته به آنها عادت داشت آهسته می‌آمد. گرچه به حالی که دلش می‌خواست رسیده بود و فقط برای آن به آنجا می‌آمد که بدهی‌اش را به موریس بدهد، نگاهی دوستانه و کنجکاوانه به یک‌یک جوانانی انداخت که آنجا گرد آمده بودند و امیدوار بود که با ایشان دوستانه و بی‌شائبه سلام و خوش و بشی بکند. و در بطالتِ بازیگوشانه‌اش در برابر آن حرامسرا گونه‌ای که مرعوبش می‌کرد، در تکان‌هایی که به سر و کمرش می‌داد، در نگاه‌های خیره‌اش که در شب اول آمدنش به راسپلیر مایهٔ شگفتی‌ام شد، دوباره ظرافت‌های موروثی مادر بزرگی را دیدم که خود از نزدیک نشناخته بودم و در زندگی هر روزه در پس حالت‌های مردانه‌تر چهرهٔ بارون پنهان می‌ماندند، اما در برخی فرصت‌هایی که می‌کوشید آدم‌هایی از محیطی فرودست‌تر را خوش بیاید و انگار که دلش می‌خواست بزرگ بانویی جلوه کند با غمزه در چهره‌اش نمایان می‌شدند.

ژوپین برای جلب نظر مساعد بارون به او اطمینان داده بود که آن جوانها همه از «واسطه»‌های بلویل‌اند و حاضرند نزدیک‌ترین کسانی را هم به یک سکه بیست فرانکی بفروشند. این گفتهٔ ژوپین هم دروغ و هم راست بود. همه‌شان بهتر و با احساس‌تر از آنی بودند که او به بارون می‌گفت، از نژادی وحشی نبودند. اما کسانی که چنین می‌پنداشتندشان با این همه با کمال صداقت با ایشان حرف می‌زدند انگار که چنین صداقتی در این تندخویان هم بود. یک مردم‌آزار هر چقدر هم که خود را در حضور قاتلی بیندارد در صفای باطنش تغییری رخ نمی‌دهد، و حیرت می‌کند از دروغ‌گویی برخی کسانی که به هیچ رو قاتل نیستند اما برای آن که بدون زحمتی یکی دو سکه‌ای «گیر بیاورند» پدر و مادر و خواهرشان را پیاپی می‌کشند و زنده می‌کنند، چون که برای خوشامد مشتری مدام دروغ می‌گویند و آنچه را که پیشتر به او گفته‌اند فراموش می‌کنند. مشتری

ساده لوح تعجب می کند، زیرا با برداشتی که پیش خود از لات پولکی دارد او را با خوشحالی قاتل چندین نفر مجسم می کند، از شنیدن تناقض گویی های او گیج می شود و دروغی که از او می شنود غافلگیرش می کند.

به نظر می آمد که همه آقای دو شارلوس را می شناسند و او مدتی طولانی کنار هر کدامشان می ایستاد و به زبانی که می پنداشت زبان ایشان باشد حرف می زد، هم از سر تظاهر خودستایانه کسی که بخواهد هم رنگ جماعت شود و هم به خاطر لذت مردم آزارانه ای که از زندگی با او باش می بُرد. به یکی شان گفت: «تو کارت خیلی عیب دارد، جلوی المپیا با دو تا ضعیفه دیدمت. می خواهی بگویی برای مایه است، نه؟ این طوری به من خیانت می کنی؟» خوشبختانه مخاطب این جمله فرصت نکرد بگوید که هرگز از یک زن «مایه» نمی گیرد، که در این صورت لطف ماجرا برای بارون کم تر می شد، و همین قدر توانست در پایان جمله او بگوید: «نخیر، من به شما خیانت نمی کنم». بارون از این گفته بسیار خوشش آمد و از آنجا که برغم خواست خودش فرهیختگی اش از پس ظاهری که به خود می گرفت بیرون می تراوید رو به ژوپین کرد و گفت: «چقدر لطف می کند که این را به من می گوید. چقدر هم قشنگ می گوید! یک جوری که انگار حقیقت دارد. در نهایت چه فرق می کند که حقیقت داشته باشد یا نه چون به هر حال جوری می گوید که من باورم بشود؟... آفرین پسر خوب، امیدوارم در جیبه به یاد ما باشی. خیلی سخت نیست؟» - «خوب، چرا، بعضی روزها که نارنجک درست از بغل گوش آدم رد می شود...» و ادای صدای نارنجک و هواپیما و... را درآورد. «اما خوب، کاری است که همه می کنند و باید کرد. مطمئن هم باشید که تا آخرش می رویم و دست بر نمی داریم». بارون که «بدبین» بود با اندوه گفت: «تا آخرش، تا آخرش! کاش می دانستیم آخرش کجاست!» - «نخوانده اید که سارا برنار هم در روزنامه ها همین را گفته؟ گفته: "فرانسه تا آخرش پیش می رود. مردم فرانسه ترجیح می دهند تا آخرین نفر کشته شوند." آقای دو شارلوس

گفت: «حتی یک لحظه هم شک نمی‌کنم که فرانسوی‌ها شجاعانه تا آخرین نفر خودشان را به کشتن می‌دهند»، به لحنی که انگار این ساده‌ترین کار دنیا بود، هر چند که خودش البته هیچ چنین قصدی نداشت و با این گفته می‌خواست احساس صلح جوانانه‌ای را که گهگاه بی‌اراده از خود بروز می‌داد خنثی کند، «هیچ شک ندارم، اما نمی‌فهمم خانم سارا برنار چقدر این صلاحیت را دارد که به نمایندگی از طرف فرانسه حرف بزند». چشمش به جوانی افتاد که نمی‌شناخت یا شاید اولین باری بود که او را می‌دید. گفت: «فکر می‌کنم که این جوان برازنده و خیلی هم دوست‌داشتنی را نمی‌شناسم». به او به همان شیوه‌ای سلام گفت که ممکن بود در کاخ ورسای به شاهزاده‌ای بگوید، و برای آن که از فرصت استفاده کند و بهره‌ای مجانی ببرد - چنان که در بچگی وقتی مادرم در قنادی بواسیه یا گواش سفارشی می‌داد من دست پیش می‌بردم و آب نباتی را می‌گرفتم که یکی از خانم‌های پشت پیشخوان، از یکی از برنی‌های شیشه‌ای که میانشان جلوس کرده بود بیرون می‌آورد و تعارفم می‌کرد - دست جوان را گرفت و آن را به سبک پروسی‌ها به مدتی طولانی فشرد، و زمانی همان اندازه طولانی که در گذشته عکاسها وقت کمبود نور آدم را جلو دوربین می‌نشانند لبخندزنان به او خیره شد. «آقا خیلی خوشوقتم، از آشنایی با شما خوشحالم». رو به ژوپین کرد و گفت: «موهای قشنگی دارد». سپس به سوی موریس رفت تا پنجاه فرانکش را بدهد، اما اول دستی روی شانه‌ او گذاشت و گفت: «هیچ وقت به من نگفته بودی که یک زنی که دربان بلویل را کاردی کرده بودی». و خودش از این گفته انگار کیف کرد و سرش را پیش‌تر برد. موریس، که کسی او را در جریان نگذاشته بود، گفت: «نه، جناب بارون، چطور همچو چیزی باورتان می‌شود؟» یا به این خاطر که موضوع قتل حقیقت نداشت، یا این که اگر حقیقت داشت به نظر خودش هم جنایت و از جمله کارهایی بود که باید انکار می‌شد. «یعنی من روی یک ممنوع خودم دست بلند کنم؟ حالا اگر یک بدآلمانی باشد یک حرفی، چون جنگ است، اما یک زن، آن هم یک

زن پیرا! بیان این اصول اخلاقی چنان تأثیری بر بارون گذاشت که انگار سطلی از آب یخ روی او ریخته شد، با سردی از موریس فاصله گرفت و البته پولش را به او داد، اما به حالت سرخورده کسی که سرش کلاه گذاشته باشند، نخواهد جر و بحث کند و پول را بپردازد اما ناخرسند باشد. ناخرسندی بارون با شنیدن تشکر موریس دوچندان شد، چون گفت: «می فرستمش برای ننه بابام، یک خرده اش را هم برای داداشم نگه می دارم که در جبهه است». این عواطف تأثرانگیز آقای دو شارلوس را تقریباً به اندازه شیوه بیانشان، که زیادی معمولی و دهاتی وار بود، آزار داد. ژوپین گاهی به ایشان یادآوری می کرد که باید ظاهر هرزه تری به خود بگیرند. آنگاه بود که یکی شان به حالتی که بخواهد به چیزی شیطانی اعتراف کند می گفت: «آقای بارون، شاید باورتان نشود، اما بچه که بودم از سوراخ کلید ماچ کردن پدر و مادرم را تماشا می کردم. خیلی منحرف بودم، مگر نه؟ از قیافه تان معلوم است که خیال می کنید دارم چاخان می کنم اما نه، باور کنید همین است که می گویم». و آقای دو شارلوس هم نومید و هم کلافه می شد از این وانمود به انحراف که کاری جز برملا کردن حماقت و بیگناهی نبود. و گفتنی است که حتی سرسخت ترین دزدان و آدمکشان هم نمی توانست او را راضی کند چون چنین کسانی از جرم و جنایت خود حرف نمی زنند؛ و از این گذشته مردم آزار - هر چقدر هم که آدم خوشقلبی باشد، یا از این هم بالاتر، هر چه خوشقلب تر باشد - عطش خاصی به بدی دارد که آدم های بدطینتی که پی هدف های دیگری اند نمی توانند آن را ارضا کنند.

جوان که دیر به اشتباه خود پی برده بود هر چقدر هم که از «مأمور جماعت» بدگفت و حتی گستاخی را به جایی رساند که به بارون گفت: «بگو قرارمان کی؟» فایده ای نداشت، طلسمش دیگر شکسته بود. ساختگی بودن گفتارش همان گونه حس می شد که نثر زورکی نویسندگانی که می کوشند به «آرگو» بنویسند. بیهوده کوشید همه «کثافت کاری» هایی را توصیف کند که می گفت با همسرش انجام می دهد و آقای دو شارلوس

فقط تعجب کرد از این که این کثافت‌کاری‌ها چه کم چیزی بود. گو این که فقط بیصداقتی مطرح نبود. هیچ چیز محدودتر از خوشی و هرزگی نیست. از این نظر براستی می‌توان گفت که این همه، به یک معنی اصطلاح، همیشه «دور باطل»ی است.

گرچه در هتل آقای دو شارلوس را شازده می‌دانستند، در عوض، بسیار از مرگ کسی متأسف بودند که لات‌ها درباره‌اش می‌گفتند: «اسمش را نمی‌دانم، اما گویا بارون است» و این کس همان شازده دو فوا (پدر دوست سن لو) بود. در حالی که همسر شازده گمان می‌کرد او زندگی‌اش بیشتر در باشگاه باشد، در واقع چندین ساعت را نزد ژوپین به گپ زدن و تعریف ماجراهای جامعه اشراف برای لات‌ها می‌گذرانیید. همچون پسرش مردی بلندبالا و خوش‌سیما بود. شگفت‌آور است که آقای دو شارلوس به این دلیل که او را فقط در محافل اشرافی دیده بود از این که او هم گرایش‌های خودش را داشت بی‌خبر بوده باشد.

«چقدر ساده و بی‌ریاست، باور نمی‌شود کرد که بارون باشد». این را چند نفری پشت‌سر بارون گفتند که بیرون رفت و ژوپین او را تا پایین همراهی کرد و بارون همچنان از او به خاطر این که آن جوان هرزه نبود گله کرد. از ظاهر ناخشنود ژوپین که پیشاپیش تعلیمات لازم را به جوان نداده بود حس می‌شد که بزودی او را سرکوفت خواهد زد. بارون برای این که به ژوپین برای بعدها درسی داده باشد گفت: «درست عکس آنی بود که به من گفته بودی. معلوم است که جوان خوش‌ذاتی است، همه‌اش از عاطفه و احترام به خانواده‌اش حرف می‌زند». ژوپین در مخالفت با او گفت: «در حالی که هیچ با پدرش خوب نیست. با هم در یک خانه می‌نشینند اما در دو کافه متفاوت کار می‌کنند». روشن بود که در مقایسه با آدمکشی جرم سبکی است، اما ژوپین غافلگیر شده بود و از این بهتر چیزی نیافت. بارون بیش از این چیزی نگفت چون در همان حال که می‌خواست برای کامجویی‌هایش زمینه‌چینی شود دلش می‌خواست این توهم را به خودش بدهد که چیزی از پیش آماده نشده است. ژوپین گفت: «یک راهزن واقعی

است، آن چیزها را برای این گفت که گولتان بزند، زیادی ساده‌اید» و با این گفته کاری جز رنجاندن بارون نکرد.

جوان بیست و دو ساله گفت: «می‌گویند روزی یک میلیون درآمد دارد». این گفته به نظر خودش هیچ باورنکردنی نمی‌آمد. چیزی نگذشته صدای اتومبیلی آمد که به دنبال آقای دو شارلوس آمده بود. در آن لحظه چشمم به کسی افتاد که با گام‌های آهسته کنار یک نظامی وارد شد و معلوم بود که با او از اتاقی در آن نزدیکی بیرون آمده است. به نظرم خانم پیری با دامن سیاه آمد. خیلی زود به اشتباهم پی بردم چون کشیشی بود، نمونه آن چیزی بود که بسیار نادر و در فرانسه مطلقاً استثنایی است و آن کشیش بد است. معلوم بود که نظامی در حال مسخره کردن اوست و ناهمخوانی رفتارش را با لباسی که به تن دارد به رخس می‌کشد، چون با حالتی جدی و با حرکتی عالمانه انگشتش را به طرف چهره کریه‌اش بلند کرد و با طمطراق گفت: «چه می‌شود کرد، فرشته که نیستم». وقت رفتنش بود و با ژوپین که پس از بدرقه بارون بالا آمده بود خداحافظی کرد. اما گیج بود و یادش رفت پول اتاق را بدهد. ژوپین که همیشه آماده بذله‌گویی بود قلکی را که وجوهات مشتریان را در آن می‌انداخت تکانی داد و به صدا درآورد و گفت: «برای مخارج مراسم، جناب اسقف!» مردک عذرخواهی کرد، سکه‌ای داد و رفت.

ژوپین به پستوی تاریکی آمد که در آن بودم و جرأت نمی‌کردم تکان بخورم. گفت: «یک دقیقه بروید توی سرسرا، پیش جوان‌هایی که آنجا نشسته‌اند. می‌روم در اتاق را می‌بندم و برمی‌گردم، شما هم بالاخره مشتری‌اید، طبیعی است». متصدی آنجا بود، پول اتاق را دادم. در این هنگام جوانی اسموکینگ به تن وارد شد و به حالتی آمرانه به متصدی هتل گفت: «می‌شود لئون را فردا به جای ساعت یازده ساعت یک ربع به یازده ببینم، چون ناهار جایی دعوت دارم؟» متصدی در جوابش گفت: «بستگی به این دارد که اسقف چقدر با او کار دارد». به نظر آمد که این جواب جوان اسموکینگ پوشیده را راضی نکرد و بر آن بود که به بدگویی